

ماهنامه

موسسه ادبی

قلم سبز مرصاد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ماہنامہ موسسہ ادبی قلم سبز مرصاد

شہریور ماہ_۹۶

مدرسین:

زرتشت محمدی

میثم رجبی

فهرست

- ۱- نیلوفر مسیح..... ۱
- ۲- آریو همتی_ سمیه شکری..... ۹
- ۳- آریو همتی_ سمیه شکری..... ۱۸
- ۴- میثم رجبی..... ۲۸
- ۵- امید کوشکی..... ۳۴
- ۶- سید جواد حسینی تیر تاشی..... ۳۵
- ۷- نفیسه روحانی..... ۳۷
- ۸- طاهره احمدی..... ۴۱
- ۹- سید جواد حسینی تیر تاشی..... ۴۲
- ۱۰- آوین کلهر..... ۴۳
- ۱۱- نیلوفر مسیح..... ۴۵
- ۱۲- رعنا زهتاب..... ۴۶
- ۱۳- فرنگیس اسدی..... ۴۷
- ۱۴- میثم رجبی..... ۴۸
- ۱۵- علی پرندین..... ۵۰
- ۱۶- علی پرندین..... ۵۱
- ۱۷- آوین کلهر..... ۵۲
- ۱۸- زرتشت محمدی..... ۵۳
- ۱۹- زرتشت محمدی..... ۵۵
- ۲۰- زرتشت محمدی..... ۵۷
- ۲۰- اقدس نگاهداری..... ۵۸
- ۲۱- محمد آذرخو..... ۵۹

۱_ نیلوفر مسیح

«حقیقت عمیق»

تا که می بیند

راوی چشم خوابش گرم

می زند زیر آواز و چند ورق از ناخودآگاهش را ناخودآگاه پهن میشود بر صفحه .

خیابان دختر جوان

_بوق..بوق!! دو بوسه

این روایت را یک دختر...

_هی صبر کن !!

می خواهم جهان وطنم باشد

وقتی هر تکه از دامنم به رنگ کشوریست

و خون دختران کابل

در سنگسایه ها

گلونی ام را سرخ

ببین !!

مایای من ...

"نویسنده قلم را از دختر می گیرد

بگومگوی چند مخاطب

_چه شد؟

_به گمانم یک داستان پست مدرن است

_یعنی سربه سرمان می گذارند؟

_باز هم نسبیت !!!

نویسنده دست و پایش را گم

و آنقدر

عقب

عقب

که راوی را از چرتش پراند

و چند پرنده را از ناخودآگاه زن

که تکیه زده به شانه هاش جوان

غرق در خون

نویسنده سر در گم

به دنبال تکه هایی از...

_بنگ... بنگ !!

سرش را می دزدد

_ترا به خدا مرا بنویس!

_شما؟

مخاطب متواری!!

_نه...نه!!

سربازی که همیشه باید بمیرد!

واژه های سیاه/بیرق سیاه

_از کجا می آیی؟

_میدان نبرد!

(متن بوی خون گرفته است)

_هی! پس این راوی کجاست

قرار بود این روایت به سمت شعر برود

"شعری سیاه در متن جان می کند

زنی که شبیه آدم برفیست

جان می کند

قرار بود

که ستاره بختمان را به خورشید

اما ستاره را مردند

و خورشید در جام خون شکست

مشت ها گره میشوند پشت صحنه ها

بمب ها

فشنگ ها

مشت ها

لانه می کنند

روی صحنه در سینه ها

کژال دامنش را خودکشی نوشت

دختران کابل را سنگسایه ها، سنگ

می بینی ماری!

کودکی که هنوز سقط نشده

سقط می کند

در کوچه های واشنگتن ازده هایش را

و متولد میشود، چند زامبی

که زنده میشوند هی

اما هر لحظه در حال مردن اند

مثل دو فیلسوف پشت تریبون

در گفتمان نسبیت

که گیلان پشت گیلان

سر می کشند خون

اما دریغ

جهان را یک یقین

روی شاخ گاو ایستاده است

ببین ماری!!

به تاخیر نیافکن

پیامبر گل و بوسه را

وقتی بوی خون ول نمی کند دامن زمین

نویسنده این شعر را مچاله و ،،،

□□□□□

متن تکه تکه میشود و هر تکه :

دو بوسه دختر جوان

بیرق سفید سرباز

ماری گل سرخ
پیامبر گفتمان حقیقت عمیق

راوی سر در لاک این معجزه
نویسنده را انگشت بر دهان
_نه این متن را یک مخاطب عریان نوشته است ..

۲_ آریو همتی

سمیه شکری

اثری مشترک

«آناهیتای الهه»

و ریتم پاهای کشیده

قطره های باران را

در گل و لای هر آغازی،

الهه ای زلال به طلوع فکر می کند...



می رقصی؟!

بر آبشار گونه گی

. اندامی

. عریان

. که

. کمربندی

. سخت،

. آب-ی

. به دوش

. می کشید...

_آه از سپیدار ها...!

_و عمودی ثانیه ها را

تا باد،

سوی افسانه ی یوش می کشید..

≈

شهرها:

_نور

قله ها:

_بلورین اندامی سخت

الهه ای،

با روانی سپید

و بازوانی سپیدتر

در شانه های باشکوه

در پرتگاهِ چهارشانه ی یک متن...

سجده ی کاراکترها
در تمام متن های اساطیری

_زور بیاورید
که آناهیتا، مادر آب ها
سیالیت اش را به خون هر رودی، تزریق کرده است...

چشمه ها
فورانشان را در متن

_ایستاده ...

_به؟!

_عاشقانه ها که ترتیب نمی شناسند!

گرنشِ قطره ها...



و در شانه های یک کاراکتر عاشق،

چشمه ها جوشان
یال های عاشقی، بر افروخته

_اسب ها!؟

_رسیدن به لحظه های شرم را...

[امشاسپندان در سطرهای عاشقی]

آویزه های ستاره ای

. به تارِ

. گیسوانش

هووووووووو

لالایی وایو...

آویزه ی یک محبوب

به مژه های الهه

شکوه آمیزش شعله

با همیشه ی باد...

در آیدانه ای آسمانی

...این آناهیتاست...

که قطره قطره آغوش می شود

حواسِ ابرها را...

سرخ و داغ

بر جگر خسته ی رابطه

نوش می شود...

~ ~

"چند وقتی است رودهای زیادی از میان اندام دست ناخورده ی گندمی ام ..."

آشه بانو ها!

آب ها را آبستن

و آب ها ————— تو را...

باکره ی هر روزه!

_ای "بغ دختِ" باران؛

سرودِ رود می شوی

بر پاکِی زهدان ها و نطفه ها...

یعنی آغوشِ تو؟!

_ حکایت رودها و دریاها

و چقدر

یک ثانیه بی او را

لب هایم نمک می زنند...!

ستاد بحران:

همگرایی ابرها

_ حاضریم!

همگرایی رودها

_ حاضریم!

_ اما لب هایم نمکی تر از آن است ، که جز با مکیدن هستی بخش لب های الهه،

آبدار شوند...



نطفه های پاک

حباب بسته اند

زلالیت ذاتی شان را

جنین های قدیسه...

_ لب هایشان؟؟

_ آبی اند و...

_ تقدسِ آسمان!؟

_ در پیشانی او

که همچون رودی از چشمه ی نورِ آسمان

جاری

ای الهه ی شرقی

که آفرودیت ونوس را الهه تری...

[آبان یشت، در ستایش ات،

سر به سنگ های کتیبه ها می ساید!]

و سوگند به عشق!

آن هنگام که آب ها از اسب های خوابیده در اندام الهه،

بالا می روند...

سینه ها

دو ماه

و یک ماهی،

که قلب مرا آبی می پرستد،

که قلب او را

آبی می پرستم ...

~ ~

[اوسنا ائورمَزداه]

با خواستِ اهورامزدا:

گردونه ها برای "اَرَدویسور اناهِیت"

_ که چهار اسب:

باد

باران

ابر

تگرگ

_ که چهار نعل:

آب

آب

آب

آب

و اسب ها در زلالِ آب ها...

که هفده ستایشگر را!

ای سرزمینِ هوم و

. برسم و

. شیر

چه چشمه هایی از رقص

چه چشمه هایی از آغوش

در تو

عاشقانه خواب رفته اند...

پی نوشت: _____

آناهیتا: الهه و ایزد بانوی آب و باران و نماد کمال زن در ایران باستان

زُور: به معنای قربانی کردن است امشاسپندان: (امشَه سپنتَه، در زبان اوستایی) به معنی فرشتگان

وایو: الهه ی طوفان آپدانه: کاخ

آشه بانو: در زبان اوستایی، به زن گفته می شد، به معنای پارسایی

بغ دخت: بغ (الهه ای که تقسیم کننده ی شادی ست) و بغ دخت یکی از القاب آناهیتا، در ایران کهن است

آبان یشت: فصل پنجم کتاب اوستاست، که به ستایش آناهیتا اختصاص دارد

وَسْنَا اَنُورَمَزْدَاه: به زبان اوستایی ست، یعنی: با خواستِ اهورامزدا آرد و یسور آناهیت: نام آناهیتاست در زبان اوستایی

هفده ستایشگر: ۱۷ تن از بزرگان و امیران که نام آن ها در یشت پنجم اوستا آمده، آئین ستایش برای ایزد بانو برگزار می کردند

۳_ آریو همتی_ سمیه شگری

اثر مشترک

«دوقلوهای عریانیسم»

(طبق نظرات پزشکی احتمال دارد که دو قلوها در یک زمان متولد نشوند... و فاصله تولدشان از چند ثانیه تا چند سال متغیر است...)

فصل اول_ فرامرد :

خورشید خورشید

. آب

خورشید خورشید

☾ ☽

و رویش توده ای در بهترین شمایل .

بر سطح همتراز خاک

بی جان

بی روح

علایم حیاتی

عارض بر سطر اکنون

دمید؟!

_گویا مسیح

در لایزال نفسش

سبز استتار کرده بود..

عصیان لاله ها

در سطرهای عاشقانه شبم

روی گونه های

کاراکتر "زائو"

در دور هزار و سیصد و شصت و هشتمش ,

ناگهان خورشید,

شعله های خودش را چکید

غباری غلیظ ,

تمام روستا را

به بلعیدن باور داشت...

ساعت : به وقت غروب

و زنی

که آخرین جیغش

بر سر لاله ها

خشکید!

_پسر است..

کمی از ژن ات را به متن های عقیم ما می دهی؟!

و زن نفس اش را

شیرینی مردم دنیا

_غبار؟!

_که به استفراغ عمدی روستا دچار شد..

دو گنجشک عاشق

که به جوانه های گندم

در پوشال های لانه شان لبخند می زنند...

_ "خدای من کوچک عریانم را

ی ک ر ی ز

برکت "

و رقص لیوانها

بر سر انگشت فرشتگان...

~ ~

مخاطبین ارجمند :

بر مدافع حقوق

موازی آهن ها، ریل می شویم

~ ~

فصل دوم_فرازن :

خورشید خورشید

. آب

خورشید خورشید

~

و در قاب نقاب ها پلنگی خوابیده است مغرور

که ادبیت را

در فرم اندام بز های کوهی

جست جو می کند..

_خورشید به..

_دور چندمش رسیده بود نمی دانم ..

اما هزار و سیصد و هفتاد عدد از سلولهای بنیادین متن

در او می رقصید..

_مرا به گزارش نشسته اید؟

و راوی که از پنجره پایین

به پریدن فکر می کند

≈

زن اندام نحیفش را

در خواهش های

فصل "زاییدن"

به دور خودش را می پیچد

در کفش ها

پیراهن

پتو

_دختر است..

کمی از زن ات را به متن های عقیم ما می دهی!؟

و شهر در بارش یکریز

شهاب ها

که از چشمان فرشته ها

حرف به حرف

می چکند :

ش

ه

ا

ب

ه

ا

و خداوند شهر را به آزادی می اندیشد...

≈ ≈

فصل سوم_هم افزایی :

آب باد

. خورشید

خاک آتش

☞

و پیراهن راوی

دست خوش سطر های حادثه

موج شماره یک)

دو قلب :

یکی قرمز

یکی قرمز تر

موج شماره دو)

دو هنرمند :

_من چشم ها را عاشق می کشم

_ و در من برای سرودن عاشقانه چشم‌ها
تمایل عجیبی است..

موج شماره سه)

دو عریان :

یکی از نوک موهایش
شعرها فراروی می‌کنند

و سرانگشتان دیگری

الهام بخش تمام

فراروی هاست

از هر داستان...



می‌توانید بازگشت کلمه‌ها به اصلتشان را

در سطرهای بعد

عاشقانه برقصید



در آینه

این کلمه ها هستند
که تصاویر خودشان را
خوش فرم می رقصند..

"یک پلان"

ابر ابر
. دوکبوتر
ابر ابر

≈ ≈

دریا دریا
. دوقو
دریا دریا

≈ ≈

زمین زمین

. دو عاشق

زمین زمین

دستمال ها؟!

_به کدامین رسالتشان می توانند برگردند

به جز رقصیدن

تن ها...

به کدام رسالتشان می توانند برگردند به جز سماع..

و قدم زدن مغرور پلنگها

در آسمان

وقتی که هفت ستاره نورانی

در خودشان

ریسه می روند...

۴_ میثم رجبی

«تروریسم»

_ این عریان را کار از گفتن مونولوگ گذشته
_ کاتالوگ های میان متن هم بر عهده خودتان
وقتی گوشه برای شنیدن نیست
چه فایده دارد این همه اصرار از واژه ها



آنکه شب را در آستین خود می پروراند
به خاموشی خورشید دچار است
و آنکه تا دوست نرفته
نمی داند در تب عشق چه می گذرد

و آنکه شبانگاهان ما را
ورق می زند در حوصله خود
هنوز چشم به راه
سپیده ایست که
موج می زند آزادی در آن

بگو کدام روزنه ما را گشوده است

و چه دردهای

ما را دیده اند و چشیده اند

بگو آنکه شب را در آستین خود می پروراند

من نیستم؟

من که همچنان

در این هجوم وقت و بی وقت دیوارها

دچار بی پنجره گیم

بگو من در این تاریکی زمین

صدایت را در فراسوها

روشن خواهم کرد

_ هی آقای شاعر واژه ها تو بردار دیر شد

و او کنار میروود از پشت باور گر گرفته پنجره

اما همچنان لبانش به داغ ترین واژه ها سرخ



[بعد از چند سطر خیابان]

(در سالن عصر شعر)

_ دعوت می کنیم از آقای ...

میروود پشت تریبون

با نفسی گرفته

دل‌تنگ تر از کوچه های گم شده شهر ما

_ آری تروریسم

تروریسم دجال واژه ای که

خواب کودک را منهدم کرد

و فصل باروت

روی لبهای ترک بسته

فصل دائم زمین شد

(و با افسوس)

هنوز صدای شیون گرد زنان سوریه

شلیک گلوله های پی در پی

خواب های رمیده از شهر

واژه های بی دست و پا

قانون های تهی از بشر

سازمان های بی ملل

هنوز صدای کسی می آید زیر آوارهای استعمار

گوش کنید

گوش های کر جهان

هنوز صدای کسی می آید زیر آوارهای استعمار

و دست نوزادانی

خون می مکند

خون مادران در ظلم غلتیده

و کوچه هایی که خالی مانده اند از

رویا های نورس

و کوچه هایی که مانده اند تنها

بی سر

از صدای قیل و قال

و کوچه هایی که در جهل غارت گران

نفت و وهم قدرت

نفس می شوند بوی باروت را

و آرزوهایی که میمیرند

شب زده در این شب زمین

با اولین انتحاری

کنار خیابان

و خیابان خیابان منو تو

سکوت کرده ایم

سکوت برای افتادن بمب هایی

که دچار بازی های بی فلسفگی اند

(و با کمی تأمل)

شبیه شعر می شویم

بی مصرف

در جهان دربارگرایان

شبیه آن که در مرداب ایدولوژی

نمی داند سالهاست افکارش را

فسیل نوشته اند

تو نترس از واژه های من

من برده ام قانون قلمم را پشت ادراک های روشن

و خوب می دانم

خون بی رمق جهل تا کجایی

رگ های خاموش تو گرفته است

اما من از تو می ترسم

می ترسم

می ترسم از تو که بهشت را

با خیالی مبهم وعده می دهی

پشت هر انفجار

و حوریان چنان رقاصان بتکده های هند

برق چشمانت را کور

که گویی تنها زمین به انتظار شما سر کرده است

گفتن چه فایده

بگذریم گوش های کر جهان

وقتی شما به اومانیسیم خودتان

هم بی اعتقاد هستید

و ناگهان منفجر می شود ادامه سطرها را

یک واژه انتحاری

تا همچنان باز بماند دفتر دردناک

دردهای که باید گفت

گ م

د

چ ف ظل پ

ی ن م ب و

س ک ه ج

ژ ش

ط ی ث

۵_ «امید کوشکی»

اسب سینه ام

یک روز جاده را می یابد

و حضور گم شده اش را پیدا میکند

و پشت پای شیشه های رفته اش آب میریزد

تا برگردند

و سیاهی یالهایش را باز گردانند

اسب سینه ام

یک روز دوباره تاخت میگیرد

و زمین را

بر پشت خودش

به سفرهای نرفته میبرد

۶_ «سید جواد حسینی تیرتاشی»

ریشه ام کنار رود

بعد از جنونی نجیب

مرا با درخت پرورش دادند و

با برگ نوازش

یالهایم گیسوی دختران جنگل

پوستم مُشکی برای آب چشمه

اگر می تازم

اگر رود را درمی یابم

خجل ماندم از باران

از باد

چشم انتظار ابر

برگونه ی مادرم

انار نشسته

جای زخمهای گلوله ی پدرم اما

گوزنی ریشه دوانده

از نسلی رو به انقراض

سوارهایم در چالدران جامانده اند

یراقهایم یله در سردی مه

بیکران سوی دریا

بی تاخت با خیالی تخت

چاپارها نامه های عاشقانه را

کلمه کلمه به باد دادند و

دخترکان عاشق در یادشان

آب به دل خشک جاده می دهند

از روستای ما تا کلبه را

یورتمه می آیم

صدای سرفه های کلبه

در گوش جنگل

صدای شکست هیزم است

در نبرد با تبر

۷_ «نفیسه روحانی»

در راه کوهستان

پاییز پخش،

در روشنی آب

اسب هایی رونده

بر جاده

ابرهایی در سفر هستند

در انبوه زخم

سرود بی صدایی می خواند

در دره تنگ

باد سحر

می روبد

برگهای افتاده را

در هر چه آسمان هست

باران پنهان

درخت شادی

باشکوفه های فردا

ناپیدا

در مزرعه ای گفتگویی اگر هست

یاد آنهایی ست که

به نظاره پیراهن بهاری

در باغ آتشین بوده اند روزی

و ما از مدد مهربانی آنان

در جستجوی پرچمی

از پهنه ی این دنیا

تا از پروانه های واژه اش

چراغی بیفروزی

۸_ «نفیسه روحانی»

رفته بودم به طواف ریگی از تبار ابابیل که بر جان فیلبانی مست غنوده بود
بت پرستم خواندند.

رفته بودم تا کبو ترانه هایم را بخوانم
بر تفنگ بر سنگ
به کودکی ام خندیدند.
رفته بودم...

در برگشت
خودم را جویدم
چه عرفاتی بود.

چه زیباست
درسرازیری کوه
نخستین برگ پاییز

رودی که تو
در شعر می نویسی
بر سینه ی همین کوه می آید

شاهینی که میان واژه هایت اوج میگیرد

بالای همین کوه ست

در اندیشه ات اگر ریگی هم قلت میگیرد

پای کبوتر را زخمی نمیکند

۹_ «طاهره احمدی»

ارتفاع دود عود

تا بالای سر خورشید

و نستعلیق لی لی را

بر دور از

خط خطی های باران بود

وقتی جداره کوه

خیس خیس از

آبشار بود.

۱۰_ «سید جواد حسینی تیر تاشی»

صدا می شکند

در حجم دلتنگی کوه

آتش در معرکه نیست

خارها در دامنه

باید دود می شد

بادی که وزید

و لب‌هایی که کلمه را سر داد

ساکت

۱۱_ آوین کلهر

« کوبانی »

عروسک

کودک



فرزند

مادر



سایه

سایه

مادر

سایه

سایه



مادر

سرزمین؟

فرزند؟



گلوهی آخر

سرزمین

۱۲_ «نیلوفر مسیح»

مراقبه تابلو

قلم مو تابلو
چشم ها پنجره
□□□
-قارا! قارا!
-هو! هو!
-جیک! جیک!
-چک! چک!
.
.
□□□
سکوت رنگها
پلک بی قرار

۱۳_ «رعنا زهتاب»

طعمه

زن خیابان

دو راهی

□ □

مرد برزخ نگاه

سقف چکه / چکه

□ □

باد

ف

ر

ی

ا

خاموشی

۱۴_ فرنگیس اسدی

”استعمار سفید“

نان

معدن نان

نان

□ □

ن

دینامیت ۱

ن

□ □

صورت های سیاه

تلخند های گرسنه

۱۵_ «میشم رجبی»

۱_

باران

چتر

چترها

سیل

۲_

قله

چتر

چترها

پرواز

۳_

باد

پنجره

دوست

چتری افشان

۱۶_ «علی پرنندین»

خیابان پر بود از بی حوصلگی

من و تو و

برگ های پاییز

هر قدم که می گذاری

سردتر می شود زمین

در تنهایی ما

۱۷_ «علی پرنندین»

خلوت روشنی بود
کنار حسرت ماه و حوض
خیال تازه ای بود
رفتن به آغاز آشنایی
به جایی که
تنها یک سایه
ایستاده بود از ما

۱۸_ «آوین کلهر»

مال

دیوار پرله ترکهش

==

موشهک قاقه زی

کؤر

==

کؤر

شهنگ؟

گولو؟

==

کوچ

گولوهیل سور

۱۹_ «زرتشت محمدی»

عشق موعظه نیست که

در گوش چیت بخوانم

تو از کدامین سیاره تبعیدی

که از قامت خاک می ترسی.

من را ببین که چکیده ی خورشیدم

من را ببین که خلسه ی جمشیدم

صورتم را

و بوسه های شاهانه،

حشمت از باغ پارینه می گیرند

برخیز در عاشقانه ای عریان!

آنکه با من می رقصد

آسمان ستاره از او می چیند

زمین نفس از بوسه اش .

برخیز

در عاشقانه ای عریان

فرا تراز مرزهای باید و نباید

چنان که عاشقانه راشاید

برخیز.

۲۰_ «زرتشت محمدی»

من را مسپار به دست باد،

وقت پاییز

تواز سرگذشت قاصدک ها نمی ترسی؟!

من را مسپار به آب،

وقت گرسنگی

تواز تور صیادها نمی ترسی؟!

من را مسپار به آتش،

وقت خاشاک

تواز شعله ی بی باک نمی ترسی؟!

من را مسپار به خاک،

وقت غربت

تواز دیوارهای سیاه نمی ترسی؟!

من را فرابخوان از این طبیعت

بگذار دو حرف باشم بر لبانت:

کاف کیان، نون نیکان

در گوشه ی قلبت

از آینه ی جوانمردان

تصویری بساز با نقشی پرهوده

به یاد بسپار

آنگاه به بادم ده

آنگاه به آب، به آتش به خاکم ده

بگذار در تمام آسمان ها باشم

بگذار در تمام ستاره ها باشم

بگذار در تمام واژه ها

بگذار در تمام واژه ها

بگذار در تمام واژه ها باشم

تو از بی حرف بودن نمی ترسی؟!

۲۱_ «زرتشت محمدی»

پنجره را گشودم

دست به گیسوی صبح کشیدم

طلوع در اتاقم آمد

ماعاشق هم شدیم

که ناگهان

غروب از باورم افتاد

تکه هایش را

در ظرف زباله

ریختم

من از مرگ یک شقایق بدست غروب می ترسم

پنجره را گشودم

دست به گیسوی صبح کشیدم

غرور از دامنم افتاد

تکه هایش را

دورریختم در سرزمینی پرت

من از مرگ خودم بدست یک شغاد می ترسم.

ساده تراز افق بر حاشیه ی آسمان

در پنجره ای بازم

در شکار صبح.

۲۲_ اقدس نگاهداری

"اصطحکاک"

خیابان باد
زن روسری

□

برهوت هرزه نگاهها

پلک شنهای سوزان

□ □

ر و س ر ی

سراب؟ زمزم؟

□ □ □

خیابان خیس

۲۳_ محمد آذرخو_ متولد ۱۳۸۱

"انتفاضه سنگ"

جنگ برای چه؟؟!

بیا بید آرزو کنیم که انسان ها جنگ را فراموش کنند.



مادر در خلوت خود بی صدا گریه می کرد

خالد پشت پنجره پوسیده

رد شلیک گلوله را روی آسمان شهر دنبال می کرد

سفره خالی بود و جالیز سبز از سیفیجات سنگ

همچون کوچه و خیابان های شهر

خالد در رویای بچگی اش دنبال یک توپ در کوچه می دوید

تویی که مثل توپ های آوار شده شهر نبود

تویی که هیچگاه رنگ کوچه را

و صدای قیل و قال بچه ها را ندیده بود

(خالد رو به مادرش کرد)

مادر گریه هایت را می فهمم

مگر نگفتی پدرم به این زودی بر می گردد

پس گریه برای چه؟؟!

(و باز یاد کشتار خونین هر روز می افتد)

مادر آیا خارج از وطن ما هم انسان ها
همین گونه راحت و بی صدا کوچ می شوند

مادر

قطره

ق

ط

ر

ه

اشک روی صورتش سرازیر می شود و

بغض چند ساله اش را هق هق

چند سطر بعد

پسرم من سماور را روشن می کنم تا

تو می روی سنگ بیاوری .